

بخش ۲۱ فعالیت در زندان اهواز

در این بین، با توجه به شرایط مساعدی که در بند موجود بود، من به فکر برگزاری کلاس‌های علنی برای بچه‌ها افتادم. البته کلاس‌هایی موجود بود که توسط شهاب لیب و محمود محمودی و یکی دو نفر دیگر که اطلاعاتی در باره مسائل سیاسی و مبارزاتی داشتند برگزار می‌شد؛ ولی این کلاس‌ها به دلیل مخفیانه بودن خود، دارای محدودیت آموزشی از نظر تعداد شرکت‌کننده بودند و وقت زیادی می‌گرفتند. در حالی که به نظر من می‌شد کلاس‌هایی با پوشش دیگر ایجاد شود که تعداد زیادی شرکت‌کننده بتوانند هم‌زمان در آن شرکت کنند. حسن اساسی این کلاس‌های جمعی در آن بود که پرسش‌های مطرح شده توسط افراد مختلف، سبب می‌شد دقت به موضوع درس افزایش یابد و مهم‌تر از آن، حضور جمع، رابطه محدود و دو نفره شاگرد و معلمی را که می‌توانست به رابطه مرید و مرادی تبدیل شود تغییر دهد و آن را واقعاً به یک رابطه آموزشی مبدل سازد. اما، در ابتدا محمودی به دلیل آن که ممکن بود برگزاری این کلاس‌ها مورد ایراد مقامات زندان واقع شود و اوضاع را به هم بزند با آن مخالف بود، ولی وقتی من توضیح دادم که نوع مطلبی که من برای تدریس انتخاب کرده‌ام بسیار عادی جلوه می‌کند و حساسیت برانگیز هم نیست این پیشنهاد از سوی او و دیگران مورد قبول واقع شد، و من کلاس‌هایی به عنوان بررسی تاریخ هنر را شروع کردم که از ابتدای زندگی بشر تا کنون را در بر می‌گرفت و امکان آن وجود داشت که ضمن بررسی

انگیزه‌ها و زمینه‌های تغییردهنده دیدگاه‌های هنری به تغییر شرایط تاریخی و اجتماعی اشاره کرد و عملاً تاریخ تحولات فکری و اجتماعی را ضمن بررسی تاریخ هنر برای بچه‌ها باز گفت.

اما چند روزی از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که این بار از سوی برخی از بچه‌های مذهبی به من ایراد گرفته شد که در این کلاس‌ها به تبلیغ نظریه تاریخ مارکسیستی می‌پردازم و چون بچه‌های آن‌ها هم در این کلاس‌ها شرکت می‌کنند، این کار درست نیست و بهتر است من کلاس‌هایم را قطع کنم. تا آن زمان، من با پدیده ایجاد محدودیت برای بچه مذهبی و نهی آنان از خواندن کتاب‌هایی که رنگ و بوی مارکسیستی داشتند تا حدودی آشنا بودم؛ ولی اصلاً فکر نمی‌کردم که رهبران مذهبی بچه‌های زندان بخواهند با این صراحت، تفکر سانسورگر خود را اعمال کنند. از این رو در پاسخ آن‌ها گفتم:

«من کلاس‌های علنی تشکیل می‌دهم. هرکس که دلش بخواهد در این کلاس‌ها شرکت می‌کند و هرکس هم که نمی‌خواهد شرکت نمی‌کند. هیچ‌گونه اجباری هم در این کار نیست. ولی اگر شما نگران شرکت بچه‌های خودتان در این کلاس‌ها هستید و نمی‌توانید آن‌ها را از این حرکت بازدارید، می‌توانید خودتان هم در این کلاس‌ها شرکت کنید و هر جا که احساس می‌کنید بحث جنبه مخالف نظریات شما را به خود می‌گیرد، استدلال مقابل آن را طرح کنید و سبب شوید که ذهن همه راجع به مسائل باز شود.»

کسی که با من در این باره سخن می‌گفت از شنیدن این حرف‌ها خنده‌اش گرفت و گفت:

«این حرف‌ها فقط روابط ما را خراب می‌کند.»

پرسیدم:

«چرا؟»

«برای این که ما باید یک دیگر را رعایت کنیم. و الی هم کاری‌های مبارزاتی ما با

دشواری مواجه خواهد شد.»

از این همه گستاخی در تهدید آشکار به خاطر سانسور حیرت کردم و گفتم:
«اگر قرار است که ما به خاطر هم کاری‌های مبارزاتی خود سانسور را بپذیریم، بهتر است که این مبارزه اصلاً انجام نشود. چون اولین اصل مبارزه ما در درجه اول با سانسوری ست که در همه زمینه‌های جامعه ما رسوخ کرده است.»

در مقابل پاسخ قاطع من، طرف چاره‌ای جز سکوت نداشت و من دیدم که همین شخص، بعدها در بحرانی که در زندان به وجود آمد چه نقش منفی و مخربی بازی کرد. ولی در آن روزها هنوز این حالت را بروز نمی‌داد و در حل مشکلی که در رابطه با زندان پیش آمد با ما هم کاری داشت.

برای گرفتن یکی از خواست‌ها مجبور شدیم که با مسئولین زندان درگیر شویم. غذای زندان، بر اساس بازدید صلیب سرخی‌ها بهبود یافته بود و مسئولین زندان ضمن تغییر کیفیت مواد، با بی‌توجهی نسبت به پخت غذا، این تغییر را به ضد خود تبدیل کرده بودند. از این رو ما درخواست کردیم که از آن به بعد یکی از ما در آشپزخانه به پخت غذا نظارت کند. ولی حضور یک زندانی سیاسی در آشپزخانه زندان که گوئی چندان حفاظی هم نداشت، مورد قبول واقع نشد و ما پس از مذاکره با سروان و رهرام به این نتیجه رسیدیم که باید اعتراض مشخصی انجام بدهیم. به این دلیل، اعلام اعتصاب غذا کردیم و حدس زدیم که در آن شرایط فوراً برای مذاکره به سراغ ما بیایند. از این رو محمودی، در گفتگوی محدودی با من و شهاب و چند نفر دیگر پیشنهاد کرد که اگر رئیس زندان برای مذاکره آمد، ما از پیش باید برای برخورد با او آماده باشیم. به همین دلیل برای این که یک آدم خاص به عنوان محرک معرفی نشود، و همه حرف بزنیم و در عین حال حرف‌هایی هم که می‌زنیم حساب شده باشد ابتدا موضوع را بررسی کردیم و پس از جمع‌بندی همه استدلال‌ها، هفت هشت نفر تعیین شدند که در جاهای مختلف در میان ما بایستند و هر کدام در مقابل مخالفت رئیس زندان با درخواست‌ها، نظر بچه‌ها را اعلام کنند. به این ترتیب، هم تاثیر حرف بیشتر می‌شد و هم تمام زندانیان حرف زده

بودند. و حتی قرار گذاشتیم که آخر سر، وقتی که همه پیشنهادهای رئیس زندان را رد کردیم، در مقابل پیشنهاد سروان ورهرام که قدر مسلم برای نجات مذاکرات از بن بست پیشنهاد بهتری می کرد کوتاه بیائیم تا هم امتیاز بیشتری بگیریم و هم موقعیت او را مستحکم تر کنیم. همین طور هم شد. بعد از مذاکره که به صورت حضور جمعی ما در حیاط زندان و با شرکت سروان ورهرام و رئیس زندان صورت گرفت، ما آخر سر، در مقابل پیشنهاد سروان ورهرام که نزدیک به خواست خودمان بود کوتاه آمدیم و مسئله حل شد.

به دنبال این مسئله، یک شب محمود محمودی یکی از افسران معاون ورهرام را به صرف شام در بند و سر سفره ما دعوت کرد. این موضوع که تا آن وقت سابقه نداشت، مورد اعتراض یکی دو نفر از بچه ها، از جمله احمد صبوری واقع شد. این بچه ها اعتراض داشتند که حضور یک افسر زندان سر سفره ما، رابطه با پلیس را امری عادی جلوه می دهد و ممکن است دست آویز کسانی که می خواهند با پلیس همکاری کنند واقع شود. این حرف درست بود. ولی در آن موقعیت، زندان سیاسی اهواز عملاً زیر سیطره محمود قرار داشت و در واقع این او بود که همه چیز را تعیین می کرد. مسلماً سابقه مبارزاتی و مبارزه جوئی و شجاعت و کاردانی او، سبب چنین موقعیتی شده بود، ولی شیوه او افراطی بود و عملاً به کسی اجازه نمی داد که خلاف حرفش حرفی بزند. البته او تنها در این مسئله سهم نداشت؛ بلکه، ما نیز تا حدی در این رابطه مقصر بودیم و با سکوت مان سبب می شدیم که او هم چنان یکه تازی کند. در واقع، حمایت جمعی از محمود محمودی، سبب می شد که من و شهاب هم با این که بارها بین خودمان از روش یک جانبه محمود انتقاد کرده بودیم، در حضور دیگران به او ایرادی نگیریم و در مقابلش کوتاه بیائیم.

کوتاه آمدن و تن دادن ما دو نفر، و یا اگر نخواهم کس دیگری را در جرمم شریک کنم، تن دادن من به روش های غیردمکراتیک محمود، سبب رشد نگرانی ها و اشاعه یک روش چاپلوسانه در میان برخی از بچه ها که روحاً مساعد این روش ها بودند می شد، و

نهایتاً نارضایتی‌ها را انبار می‌کرد تا در لحظه معینی منفجر شوند و اوضاع زندان را در هم بریزند.

در این مورد خاص هم، ما با سکوت خود سبب شدیم که صبوری و دوستانش در اعتراض خود در اقلیت قرار گیرند و افسر زندان سر سفره ما حاضر شود. البته آن شب صبوری به عنوان اعتراض سر سفره نیامد و در موارد دیگر هم بچه‌ها به همین شکل اعتراض خود را نشان می‌دادند. مسئله سیگار هم که بعداً با حضور جمع تازه‌ای از بچه‌های زندان‌های دیگر بعد بحرانی پیدا کرد نیز از همین دست مسائل و در ادامه کاربرد همین شیوه‌ها بود.

روزی که من وارد زندان اهواز شدم، شهاب به من اطلاع داد که در آن جا بچه‌ها فقط روزی سه تا سیگار می‌کشند. وقتی علت را پرسیدم، توضیح داد که چون پولی که ملاقاتی‌ها برای بچه‌ها می‌آورند، کفاف خریدن سیگار بیشتر را نمی‌دهد، ما ناچار از محدود کردن مقدار سیگار مصرفی هستیم. البته، برای من کم کردن مقدار سیگار چندان دشوار نبود. وقتی بودجه کمون توان خرید سیگار بیشتری را نداشت، چاره‌ای جز پذیرش مسئله نداشتیم. در زندان قصر هم وضع همین‌طور بود. بچه‌ها بیش از روزی ده تا سیگار نمی‌کشیدند؛ ولی، بعداً شهاب برایم توضیح داد که موضوع محدودیت سیگار الزاماً به خاطر محدودیت توان مالی کمون نیست؛ بلکه، چون محمود معتقد است که کشیدن سیگار یک امر اعتیادی است و ما باید بتوانیم با اعتیاد خود مبارزه کنیم، از این رو تعداد سیگار را محدود کرده است.

از شنیدن این موضوع به شدت جا خوردم؛ چون معتقد بودم که مسئله‌ای مثل سیگار کشیدن در ردیف مسائل شخصی هر فرد است و هر کس خودش در درجه اول باید تصمیم بگیرد که زیاد سیگار بکشد و یا کم. البته می‌شود به دیگران در هر زمینه‌ای پیشنهاد داد و راهنمایی کرد، ولی مسئله اساسی این است که تحمیل نظر به دیگران کار جالبی نیست. و موضوع محدودیت سیگار چنین بود. از این رو، اول تصمیم گرفتم که با چنین تصمیمی مخالفت کنم. ولی بعد حساب کردم که این کار درست نیست و به آن تن

دادم.

یک ماه بعد، در اثر تغییراتی که بازدید صلیب سرخی‌ها از زندان‌های ایران به وجود آورده بود، زندانیان سیاسی شهرستانی را که عمدتاً در تهران و شیراز بودند، به زندان شهرهای محل اقامت‌شان فرستادند. در اثر این تغییرات، حدود چهل نفر از بچه‌های زندان‌های دیگر که محل زندگی خانوادگی‌شان، اهواز، آبادان، مسجد سلیمان و یا شهرهای نزدیک بود به زندان اهواز آمدند. با ورود این عده، وضع زندان تغییر کرد. دیدن چهره‌های تازه، و انبوه مسائل و خبرهای تازه‌ای که بچه‌ها با خود داشتند، همه سبب شد که زندان اهواز مدتی به خود مشغول شود و افراد مرتب با یک‌دیگر به گفتگو بنشینند و مسائل تازه برای مدتی تمام روال گذشته زندان را به هم بزنند. از جمله مسائلی که مورد اعتراض افراد جدید واقع شد، مسئله محدودیت سیگار بود. آن‌ها ضمن این که از شرایط زندان کاملاً راضی بودند و از این که ما می‌توانستیم بدون هراس از کتک خوردن، و بدون ترس از عواقب فعالیت و تماس با دیگران، به انجام برنامه‌های سازمانی و تشکیلاتی پردازیم ابراز خوشحالی می‌کردند؛ ولی در مقابل مقررات جدید از خود واکنش داشتند و به شکل جمعی نسبت به محدودیت مصرف سیگار معترض شدند. چند تن از بچه‌های زندان اهواز نیز که قبلاً خود را توانا به اعتراض نمی‌دیدند، با حضور جمع جدید، جان گرفتند و در این زمینه فعال شدند. برخی از آن‌ها، که پیش‌تر به خاطر در اقلیت کامل بودن، جرأت هیچ‌گونه چون و چرائی را در روابط موجود نداشتند، در پی آن برآمدند که روابط موجود را به هم بزنند. حتی کسانی نیز در میان آن‌ها بودند که تمایل چندانی به هم‌کاری‌های مبارزاتی نداشتند، ولی خودشان را در آن لحظه پشت این مسئله سیگار مخفی کردند تا با شکستن روابط حاکم در زندان، امکان آن را پیدا کنند که در موارد دیگر هم روابط زندان را بشکنند. فضائی که برای نوشتن عفونامه پدید آمده بود و نوید آزاد شدن از زندان را با نوشتن یک نامه کوچک امکان‌پذیر می‌ساخت، برخی از آنان را وسوسه می‌کرد. از این رو با معترضین جدید هم صدا شدند تا بتوانند بعداً خود را از شر کل ماجرا رها سازند.

اما محمود در آن لحظات گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. ولی بعد، یک عده^۵ دیگر از در مخالفت با این موضوع برآمدند. من و شهاب و نسیم خاکسار که همراه بچه‌ها به زندان اهواز آمده بود نیز که هم خطر از هم پاشیده شدن روابط مستحکمی را که سبب آسایش همگانی و امکان مبارزاتی بود در نظر داشتیم، و هم از نوع روابط حاکم خشنود نبودیم، با سکوت خود به سرکوب اعتراضات جدید کمک کردیم.

در واقع، مسئله‌ای که ما آن را در نظر نمی‌گرفتیم این بود که معترضین یک جمع بودند. این را به تجربه دریافته بودم که همیشه فرد در برابر جمع، حتی اگر محق هم باشد مرعوب است. ولی یک جمع، به آسانی در مقابل جمع دیگر، حتی اگر قدیمی و دارای روابط مستحکم باشد نیز به آسانی سر تسلیم فرود نمی‌آورد. به خصوص که مسئله محدودیت سیگار، بر استدلال قابل قبول همگانی متکی نبود و افزون بر آن، چون امر شخصی افراد به حساب می‌آمد نمی‌شد چنین تصمیمی را به کسی تحمیل کرد. در واقع، بدون ذره‌ای تردید، باید به واقعیت مسئله توجه می‌کردیم و با از میان برداشتن محدودیت سیگار، کسانی را که با انگیزه‌های ضد مبارزاتی پشت این موضوع پنهان شده بودند افشا می‌کردیم. به خصوص نقش من و نسیم و شهاب که در آن شرایط مورد پذیرش عمومی بودیم، می‌توانست در این زمینه کارساز شود و با برقراری یک رابطه^۵ کاملاً دمکراتیک، و با سپردن تصمیم‌های شخصی به خود افراد، سبب اعتلای روحیه^۵ همگانی را فراهم می‌آوردیم. ولی، ما در این زمینه به مسئولیت‌مان توجه نکردیم و سبب شدیم که با عقب راندن معترضین، در آینده‌ای نزدیک زندان به دو پاره تقسیم شود.

البته من بعد از این واقعه زیاد در زندان اهواز باقی نماندم و بر خلاف میلم به زندان تهران منتقل شدم. مرا شبانه با قطار از اهواز آوردند و ظهر در تهران بودیم، و از تمام طول سفر تنها ماه را به خاطر دارم که شبانه در آسمان صاف و عمیق با درخششی خیره‌کننده می‌تابید و تمام راه دنبال قطار ما می‌دوید و غمگین بود.

زندان قصر منطقه آزاد شده دوم

به محض ورود به زندان قصر، دریافتم که آن جا نیز به نوعی منطقه آزاد شده است. تمام روابط پیشین تغییر کرده بود و بچه‌ها بدون بیم از کتک خوردن به استقبال من آمدند. البته روابط طوری نبود که آن‌ها مثل زندان اهواز صف ببندند و این موضوع بیشتر از آن ناشی می‌شد که نوع نگاه به مسائل و سازماندهی مبارزاتی مانند زندان اهواز نبود. به خصوص که تغییرات به روابط زندان و زندانبان محدود نمانده و به گستره‌های دیگر نیز سرایت کرده بود. البته همان ابتدا نتوانستم فوراً موضوع را دریابم؛ بلکه، فقط همین قدر فهمیدم که بند بوی خاصی می‌دهد. چیزی در تار و پود زندان تغییر کرده بود. برخورد پاسبان‌ها با سابق فرق می‌کرد؛ «سرهنگ خندان» رئیس زندان سیاسی شده بود. بچه‌ها در دسته‌های بیست سی نفری در اتاق‌ها جمع می‌شدند و فعالیت و سازماندهی سیاسی امر آشکاری بود. این‌ها، گرچه امکانات فوق‌العاده تازه‌ای به شمار می‌آمد؛ اما، چیزی که تغییر کرده بود ماوراء و فرای این حرف‌ها بود. چیزی در درون وجود خود بچه‌ها تغییر کرده بود. در نگاه و حرکت تک تک آن‌ها. حتی در نگاه و حرکت بچه‌هایی که به مشی مسلحانه اعتقادی نداشتند. و دریافتم که تغییراتی در پذیرش مشی مبارزه مسلحانه چریکی پیش آمده است. و در واقع، همین تغییر موضع در مقابل مشی مسلحانه، به معنی تغییر اساسی و انکارناپذیر در همه روابط زندان بود. تقریباً همه چیز نشان می‌داد که اعتقاد به مشی مسلحانه چریکی سست شده است؛ چون، بچه‌ها طور دیگری حرف می‌زدند، قضاوت‌ها فرق کرده بود، و من می‌دیدم که نوعی احتیاط در همه چیز هست. نوعی بازنگری در دیدگاه و نگرش و حتی در رفتارهای روزمره. واقعیت چنین بود. و زندان می‌رفت تا مشی چریکی را کاملاً رد کند. و این امر دیگر مثل سابق در محدوده یک عده آدم بریده و یا در محدوده توده‌ای‌ها و کنفدراسیونی‌ها خلاصه نمی‌شد. رهبران تئوریک زندان داشتند مشی مسلحانه را رد می‌کردند. بخشی رد کرده بودند و بخش دیگری در حال مطالعه بودند. حالا دیگر جمع حاکم، داشت با جمع

برخورد می‌کرد. در واقع، رهبران زندان، آن‌هائی که تا مدت‌ها زندان را با همین مشی هدایت کرده بودند، از بدنهٔ تئوریک آن کنده شده بودند. و این یعنی همه چیز. زیرا در زندان دو نوع رهبری وجود داشت. رهبری سیاسی و مبارزاتی و رهبری تئوریک. رهبران سیاسی، اژیتاتورهای سیاسی، ضمن رهبری عملی، همیشه مغلوب رهبران تئوریک بودند. و رهبران تئوریک بسیار محدود بودند. سر و ته‌شان را می‌زدی از چهار پنج تا تجاوز نمی‌کردند. و حالا، رهبران تئوریک جنبش چریکی، مشی را رد کرده بودند و رهبران سیاسی را به دنبال خود می‌کشیدند. گرچه رهبران تئوریک طرفدار مشی چریکی، همگی به سازمان چریک‌های فدائی تعلق سازمانی نداشتند؛ ولی، به شدت دارای اعتبار بودند و می‌توانستند بخش قابل توجهی از زندان را به دنبال خود بکشانند و مهمتر این که، آن‌ها در این مورد به صورت جمعی حرکت می‌کردند. یعنی هم جمع بودند، هم قدرت تئوریک داشتند و هم داشتند رهبران سیاسی را به دنبال خود می‌کشیدند. و طبعاً بدنه‌های سازمانی مشی چریکی نیز به دنبال ماجرا می‌دویدند.

در واقع، این خصلت عمومی و جهانی و تا کنونی هر جنبشی است که وقتی رهبران تغییر عقیده می‌دهند، بدنه هم اتوماتیک مقاومتش از بین می‌رود و تغییر عقیده می‌دهد. و این رهبران جدید، خط چهارمی‌ها نام گرفتند. و به نام مشخص، در درجه اول می‌توان در میان آن‌ها از افرادی مانند؛ محمد شالگونی، روبن ماکاریان، هدایت سلطان‌زاده، دکتر ابراهیمی و نقی حمیدیان یاد کرد که این دوتا آخری از چریک‌ها بودند و بقیه جزو گروه فلسطین به شمار می‌آمدند. در اوین نیز کسانی مثل جمشید طاهری پور، و نریمان رحیمی که به عنوان تنها چریک گلوله خورده و زنده فدائی از اهمیت زیادی در میان طرفداران مشی چریکی برخوردار بود، و تعدادی دیگر، مشی مسلحانه چریکی را رد کردند. این رهبران که خود از دل همین مبارزات برمی‌آمدند، و آلوده به بی‌عملی حزب توده هم نبودند، و دقیقاً به روانشناسی بحران موجود هم آشنائی داشتند، و خود در گستره همین مبارزه همکاری کرده، عرق ریخته و شلاق خورده بودند و می‌دانستند که با چه زبانی باید سخن بگویند که شور و وجدان چریکی را زخمی نکنند؛ می‌دانستند چگونه استدلال

کنند که پایه‌های مشی چریکی در مستحکم‌ترین دژهایش نیز لقی شود و جانشین‌اش هم به وجود آید. آنچه آن‌ها می‌گفتند، نه انتقاد و نفی آن شور و التهاب رمانتیک؛ بلکه، جهت‌دادن آن در راستای یک دیدگاه سوسیالیستی و نو بود. بنابراین سازماندهی و جهت‌یابی حزبی این حرکت، به سرعت تمامی پایگاه‌های پولادین مشی مسلحانه را در نوردید، و حتی در ذهنیت آنان که متأثر از طوفان و شور انقلابی‌ای موجود در جامعه آن را نمی‌پذیرفتند نیز، جایی برای خود گشود تا بی‌درنگ پس از انقلاب به آن گردن نهند.

این بار، دیگر در مقابل استدلال اینان، کسی نمی‌توانست با انگ «شما بی‌عمل‌ها» و «شما گوشه‌نشین‌ها» از مشی مسلحانه دفاع کند و آن را از دستبرد دانش و گرایش نو محفوظ دارد. این بار روانشناسی بحران از دل خود راهی به بیرون می‌جست.

البته، زمینه‌های سیاسی و اجتماعی در داخل و بیرون زندان‌انگیزهای تغییر این نظرات را فراهم آورده بود. جنبش چریکی، در دو حرکت ناگهانی و ظرف حدود یک سال، بخش قابل توجهی از رهبران خود در زندان و تقریباً تمامی رهبران خود را در خارج از زندان از دست داده بود. یکی ترور گروه بیژن جزنی در زندان و دیگری کشته شدن حمید اشرف و دیگر اعضای کمیته مرکزی سازمان چریک‌های فدائی در خارج از زندان. مجاهدین هم مانند چریک‌ها ضربه‌های مشابهی خورده بودند. و عنصر چریک دیگر عملاً نمی‌توانست در عرصه مبارزاتی جامعه ایران به عملیات مشخصی بزند. و این درست در لحظاتی اتفاق افتاد که طلایه‌های جنبش توده‌ای به چشم می‌خورد. و در این مقطع، ضعف جنبش چریکی برای هماهنگی و تاثیر بر روند خیزش توده‌ای و سازماندهی یک اعتلای مبارزاتی تازه، بیش از پیش آشکار می‌شد.

از این رو همه‌چیز در زندان تغییر کرده بود و در عین حال همه چیز هم سر جایش بود. موضوع مهم این بود که طوفان انقلاب نزدیک می‌شد و نمی‌گذاشت توفان رد مشی مسلحانه، به‌تندی زندان را درنوردد و همه چیز را از اساس دگرگون کند. کسی نمی‌دانست با تغییر این مشی چه خواهد شد و سرنوشت مبارزه به کجا خواهد کشید. بیم

و وحشتی وجود داشت که نمی خواست تغییر مشی، به انفعال در زندان منجر شود. چند نفری هم بودند که رد مشی مسلحانه را دست آویزی برای انفعال خود ساخته و به مبارزه در برابر پلیس پشت کرده بودند. اما بچه‌های رد کننده مشی هوشیاری نشان می دادند که این امر دست آویز کسی برای رد مبارزه نشود. آن‌ها تنها در سایه چنین سیاستی می توانستند نگره پردازی تازه خود را به پیش ببرند. و از همین رو هم بود که گوئی در برابر این توفان تئوریک کسی را دیگر یارای مقاومت نبود. در واقع، تنها عاملی که این حرکت نظری را برای مدتی کند کرد انقلاب بود. اما همین نگره پردازی‌های درون زندان بود که عاقبت زمینه لازم را پدید آورد که بعد از انقلاب، به سرعت برق، بیشتر افراد و سازمان‌های طرفدار مشی مسلحانه خط خود را عوض کنند و به جز عده‌ای که با سرسختی و شوری عاشقانه، و بدون تفکری انتقادی به مشی مسلحانه چسبیدند، کس دیگری هوادار آن نباشد.

جدا از این تحول نظری، همان‌گونه که شرح دادم، تغییرات دیگر در زندان به این صورت بروز کرده بود که بچه‌ها آشکارا سازماندهی منظمی در میان خود به وجود آورده بودند و آشکارا جمعی عمل می کردند. برخی از زندانیان تازه نیز از زندان‌های دیگر مثل شیراز و یا مشهد آمده بودند. ولی پدیده از همه جالب‌تر، ظهور دسته جدیدی به نام «فالانتر»ها بود. این نام را بچه‌ها از روی فالانتر لبنان گرفته بودند و حکایت از آن داشت که آن‌ها، همگی آدم‌های خشک و متعصبی هستند که شدت عمل‌شان کمتر سویه مبارزاتی داشت و عمدتاً پلیس را نشانه نمی گرفت؛ بلکه، برخورد تند آن‌ها متوجه زندانیان دگراندیش بود. فالانترها که بعداً حزب الهی‌ها نام گرفتند، نه تنها با کمونیست‌ها بد بودند، و آن‌ها را نجس می دانستند و با آن‌ها سلام و علیک نمی کردند؛ بلکه، دیگر گروه‌های مذهبی مانند مجاهدین را هم دشمن می دانستند و با آن‌ها زندگی مشترک در یک کمون نداشتند. در آن زمان، زندان به چندین کمون و یا سفره تقسیم شده بود. کمون چپ‌ها، کمون مجاهدین، کمون مذهبی‌های غیرفالانتر، و کمون فالانترها که سردسته آن‌ها آدمی به نام محمد کچوئی که بعداً رئیس زندان اوین شد و توسط

مجاهدین به قتل رسید. او موجود عجیبی بود. من در اتاقی در بند پنج افتاده بودم که کچوئی در یک طرفم و در طرف دیگرم دکتر فردوس جمشیدی و فرج کاظمی ممبینی بودند. به این ترتیب، من در طول روز که افراد زیادی از فالانژها به حضور «آقا» یعنی کچوئی می رسیدند، به تدریج و ناخواسته با مسائل فالانژها آشنا می شدم. آن‌ها ابا نداشتند که جلوی من بلند بلند راجع به همه بدگوئی کنند. کچوئی همه مسائل هوادارانش را حل و فصل می کرد و در هر زمینه ای به آن‌ها رهنمود می داد. او حتی به آن‌ها می گفت که با چه کسی سلام و علیک کنند و به چه کسی جواب سلام بدهند و یا ندهند. او برای شان آداب پاسخ دادن به سلام را درس می داد و فرضاً می گفت باید ببینید که کسی که به شما سلام کرده است آیا قابل جواب سلام هست یا نه؟ اگر از ظالین (کمونیست‌ها) و یا منافقین (مجاهدین) بود، مسلم است که نباید پاسخ سلام او را داد.

آن‌ها حتی در حیاط، بند رخت جداگانه‌ای بسته بودند که رخت‌های شان را بعد از شستن روی آن پهن کنند. زیرا معتقد بودند که بند رخت کمونیست‌ها نجس است. چند نفر در میان آن‌ها بودند که از فالانژها هم فالانژتر بودند و حتی روی طناب فالانژها هم رخت‌شان را پهن نمی کردند. یکی شان به نام حسینی که یک موجود دیوانه بیش نبود، در گوشه اتاق ما زندگی می کرد و بالای سرش در زاویه دیوار برای خودش بندی بسته بود و پیراهن و جوراب و شورتش را آن‌جا آویزان می کرد. و هرچه بچه‌ها به او اعتراض می کردند که با این کار اتاق را بدمنظره می کند گوش نمی کرد. او نیمی از ماه را در حال روزه به سر می برد و همیشه لبانش در حال تکان خوردن بود و او را نامفهومی از آن بیرون می آمد که مسلماً برای دور کردن شیطان نبود؛ بلکه، برای در امان ماندن از شر دیگر زندانیان بود.

اما با تمام این‌ها، کچوئی خودش رفتار دیگری داشت و به تناسب موقعیت با ما هم سلام و علیک می کرد. و این بستگی به وضعیت مبارزاتی بیرون داشت. هر وقت سر و صدای مبارزات بیرون رنگ و روی مذهبی داشت، او با ما کاملاً بد بود و هر وقت می دید که مبارزات سمت و سوی مشخص مذهبی ندارد، با ما سلام و علیک می کرد.

در این بین، سر و صدای نامه‌نوشتن و آزاد شدن نیز، بالاگرفته بود و کسانی بودند که، روزشماری می‌کردند که شاید صدای شان کنند و از آن‌ها بخواهند که ندامت‌نامه‌ای بنویسند و آزاد شوند. گروهی هم بودند که در این وحشت به سر می‌بردند که برای نامه نوشتن صدای شان کنند. زیرا نمی‌خواستند با نوشتن نامه به گذشته مبارزاتی خود پشت کنند و در عین حال دوست هم نداشتند با ساواک سر این موضوع سرشاخ شوند. در واقع، بیشتر زندانیان از این رده بودند. و به جز معدود آدم‌های بریده، بقیه می‌خواستند به هر شکل که به مبارزات شان ادامه بدهند.

اقدامات رفاهی‌ای نیز برای سهل‌تر کردن شرایط زندان به‌وجود آمده بود. از جمله وسائلی به‌درون زندان داده بودند که بچه‌ها بتوانند نقاشی کنند و یا امکان نوشتن کتاب داشته باشد. در ضمن به تقاضای بچه‌ها برای راه انداختن یک حوض در حیاط بند پنج هم پاسخ مثبت داده بودند، و ما چون فضا را مناسب دیدیم از بنائی که حوض را می‌ساخت خواستیم که به جای نیم‌متر، حوضی به عمق یک متر بکند که ما در آن بتوانیم آب تنی کنیم و خودمان را بعد از ورزش بشوئیم. زیرا حمام تنها دو روز در هفته به‌روی ما گشوده می‌شد و ما مجبور بودیم بقیه روزها را با بوی عرق بدن سر کنیم. بنا هم که از زندان عادی آمده و محو روابط درونی زندان ما شده بود قبول کرد؛ ولی از ما خواست که خودمان زمین را بکنیم. ما هم بلافاصله داوطلبین را صدا زدیم و فوراً ده‌ها نفر برای کلنگ و بیل زدن آماده شدند و چنان به سرعت همه‌چیز را کندیم و آماده کردیم که عملاً بنا کنار رفت و دیگر نیامد و ما خودمان، به رهبری اصغر فتاحی، همان پسر خنده‌روئی که خواسته بود با چندتای دیگر با یک میله بان‌پیچی شده بانک بزند، بنائی را به‌عهده گرفتیم. معمار حوض ساز و شوخ و درشت دندان ما، که فیلسوف هم بود، دستش را به کمر می‌زد، شکمش را به جلومی داد، از دور خم و راست می‌شد، دیواره‌ها را دید می‌زد و حوض را برانداز می‌کرد و آخرش جلو می‌آمد و از کج و کوله بودن دیواره‌های سیمان شده توسط ما ایراد می‌گرفت و می‌خواست تا سیمان سخت نشده را بتراشیم و صاف تر ماله بکشیم. بلاخره، بعد از یک هفته، یک حوض نقلی چهار در پنج

متری و به عمق یک متر ساختیم که یک استخر واقعی بود و در همان هوای سرد قبل از بهار شروع کردیم خودمان را تویش شستن.

با آمدن عید سال پنجاه و هفت، نه تنها هوا بهتر شد؛ بلکه، گرما و باد مبارزات مردم هم به تن ما وزیدن گرفت و خبرهایی که از بیرون می آمد، سبب می شد که ما هنگام ورزش تندتر بدویم، و تمام هوش و حواس مان بیرون از زندان باشد و بعد باز بپریم توی حوض تا خودمان را بمالیم و بشوئیم و از رنج ناامیدی پاک کنیم و خنک شویم.

اوایل فروردین ماه سال ۱۳۵۷، مبارزات بیرون از زندان اوج گرفت. در اعتراض به کشتارهای ارتش از مردم، مبارزات، به شکل برگزاری مراسم چله به چله صورت می گرفت و مردم در یادبود جان باخته گان رویدادهای آذرماه سال پنجاه و شش، پس از چهل روز، به اعتراض و تظاهرات گوناگون دست زدند و باز کشته های تازه ای از خود باقی گذاشتند، تا در چهل روز بعد دوباره بیرون بیایند و در یادبود آن ها به تظاهرات بزنند. رژیم هم باز از مردم می کشت و انگیزه تظاهرات بعدی را فراهم می ساخت.

با اوج گرفتن این نوع مبارزات، ما هم به فکر افتادیم دست به اعتصاب غذا بزنیم. این بار، هرچند خواست های ما در محدوده صنفی خلاصه می شد، ولی هدف از این اعتصاب هم راهی و حمایت از مبارزات مردم و دامن زدن به جو مبارزاتی بیرون از زندان بود. به همین خاطر خواسته ها را طوری انتخاب کردیم که اگر برآورده می شد کلی به نفع ما بود و اگر با آن ها مخالفت می شد، دست به یک اعتصاب یک پارچه می زدیم. خواست های ما عبارت بود از داشتن رادیوی ترانزیستوری در زندان، بهبود وضع غذا و بهبود وضع بهداشت و امکان ملاقات با خواهر و برادر که از بهار سال ۵۵ به بعد قطع شده بود.

به دنبال اعلام این خواست ها، مسئولین زندان به ما پاسخ دادند که برآورد آن ها ممکن نیست و به همین خاطر ما دست به اعتصاب غذا زدیم. جمعیتی که در اعتصاب شرکت کرده بود چشم گیر بود. تحت شرایط جدید، ما موفق شدیم که از طریق ملاقاتی ها و از راه های دیگر تصمیم مان به اعتصاب غذا را به آگاهی بندهای دیگر زندان سیاسی

برسانیم و آن‌ها را هم در این مبارزه با خود همراه کنیم. در مجموع بیش از چهارصد نفر در اعتصاب غذا شرکت کردند. و این در شرایطی بود که وسوسه آزاد شدن از زندان، برخی از بچه‌ها را نسبت به مبارزه بیگانه کرده بود.

بازتاب حرکت ما در خارج از زندان بسیار آنی و موثر بود. خبر به سرعت از طریق ملاقاتی‌ها به بیرون درز کرد و خانواده بچه‌ها به شدت در این رابطه فعال شدند و دست به اعتراض زدند. به ویژه، مادران، جمعیتی مستقل برای خود تشکیل داده بودند که در هم کاری با هم توانائی بسیاری در پیشبرد مبارزات از خود نشان دادند و هر بار در ملاقات، با شجاعت خاصی اخبار را بدون واژه‌ها از حمله پلیس برای ما می‌گفتند و سبب تقویت روحیه و ادامه مبارزه ما می‌شدند. ما می‌خواستیم به هر شکلی که شده در این اعتصاب غذا به پیروزی برسیم.

زندان در اثر اعتصاب غذا وحدت خاصی پیدا کرد. بچه‌ها به شدت مواظب هم بودند. حتی آن‌ها که در اعتصاب شرکت نداشتند، در خفا غذا می‌خوردند تا بقیه را اذیت نکنند و مراقبت می‌کردند که اگر کسی در اثر ضعف جسمانی افتاد بی‌درنگ به یاری‌اش بشتابند. آن‌ها حتی به جای دیگران کارگری می‌دادند و چای را فراهم می‌کردند و بخشی از نظافت بند را هم به عهده گرفته بودند.

از پانزده روز به بعد، ضعف جسمانی در برخی از بچه‌ها پدیدار شد. البته جوان‌ها به خوبی قادر بودند اعتصاب غذا را تحمل کنند و دم برنیاورند، ولی موضوع برای مسن‌ترها واقعاً سخت بود و ما که هرگز نمی‌خواستیم در این اعتصاب غذا تلفات بدهیم، نگران برخی از بچه‌ها بودیم که به دلیل بالا بودن سن و یا ضعف جسمانی و بیماری قادر به ادامه اعتصاب غذا نبودند. ورزش صبح‌گاهی انجام نمی‌شد. قدم زدن‌های روزانه بعد از ده روز عملاً متوقف شده بود. بچه‌ها تمام نیروی خود را جمع می‌کردند که بتوانند به اعتصاب غذا ادامه بدهند. بعد از دو هفته، خانواده‌ها به فعالیت خود در بیرون از زندان شدت داده بودند و مدام جلوی دادگستری و دادرسی ارتش جمع می‌شدند، تظاهرات می‌کردند و خواستار دیدار با مقامات کشوری برای حل مسئله بودند. کار ما هم در

زندان، انتظار کشیدن، ذخیره نیرو و بیشتر از همه تماشای تلویزیون، خواندن و حرف زدن بود. درباره ادامه اعتصاب غذا و احتمالات صحبت می کردیم و می خواستیم قوای فکری خود را متمرکز کنیم تا ببینیم چگونه می توانیم بهتر مبارزه کنیم.

با گذشت زمان احتمال آن را می دادیم که مذاکراتی بین مسئولین زندان و ما به عمل آید. و این نشانه اولین پیروزی بود. زیرا بعد از سال ها، مسئولین زندان قصر مجبور می شدند که با ما بر روی خواست های مان که تا آن زمان پامال شده بود مذاکره کنند. بعد از سه هفته، برخی از بچه ها هنگام بلند شدن از جلوی تلویزیون، به دلیل ضعف جسمانی تعادل شان را از دست می دادند و به زمین می افتادند. و این فقط مربوط به پیرها نمی شد و شامل جوان ها هم بود. از این رو نگرانی روز به روز افزایش می یافت. این خبرها که به بیرون می رسید، خانواده ها را جری تر می کرد و بسیاری را بر آن می داشت که در اعتراض به این شرایط و نگران از سلامتی بچه های شان دست به اقدامات تندتری بزنند.

عاقبت مسئولین زندان کوتاه آمدند و بعد از بیست و پنج روز اعتصاب غذای همگانی، در حالی که بیم تلفات می رفت حاضر شدند تن به مذاکره بدهند.

عصر یک روز شنبه، معاون رئیس زندان که یک سروان بود به داخل بند آمد و من و فرج کاظمی ممبینی و دو نفر از مجاهدین به نام جلال سیاهپوش، و کس دیگری را که نام او را فراموش کرده ام صدا زد و به زیر هشت برد. بعد ما را به دفتر سرهنگ محرری رئیس کل زندان قصر بردند تا با او مذاکره کنیم. ما که از قبل می دانستیم چه بگوئیم، روی خواست های مان پافشاری کردیم. ولی سرهنگ محرری خواست های ما را نپذیرفت و فقط حاضر بود برخی امتیازهای جزئی بدهد. طبعاً ما هم قبول نکردیم و برگشتیم.

به محض ورود به بند، بچه ها دور ما را گرفتند تا از نتیجه گفتگوها آگاه شوند. نزدیک به چهار هفته اعتصاب غذا، اعصاب همه را تحریک کرده و طاقت برخی را بریده بود. بعضی از بچه ها در حالت جسمانی خوبی به سر نمی بردند و روانه بیمارستان شده بودند. طبعاً ما خبر خوشی برای آن ها نداشتیم و باز هم باید مقاومت می کردیم تا پیروز شویم.

ماجرای را شرح دادیم و قرار شد هم‌چنان مقاومت کنیم. اما برای این که دور مذاکرات را سرعت بدهیم و مسئولین زندان را زیر فشار بگذاریم، از طریق ملاقاتی‌ها به فشار از بیرون افزودیم.

چند روز بعد، من و فرج کاظمی را به‌عنوان محرک دیگران به‌اعتصاب غذا، به زندان عادی تبعید کردند و در بیمارستان آن‌جا در یک اتاق نگه‌داشتند. در واقع دوباره تبعید شروع شد و من دریافتم که باز مرا به یک شهرستان دیگر خواهند فرستاد. در بیمارستان، از طریق پاسبان‌ها شنیدیم که مذاکرات دیگری بین بچه‌ها و مسئولین زندان انجام شده و سرهنگ محرری با بخش زیادی از خواست‌ها موافقت کرده و به‌جز دادن رادیو ترانزیستوری به‌داخل بند، که به‌جای آن قرار شده صدای رادیو در ساعات مختلف از بلندگوی زندان پخش شود، بیشتر خواست‌ها را پذیرفته است.

بعد از پایان یافتن اعتصاب عمومی در زندان شماره یک، یکی از افسران زندان عادی به بیمارستان آمد و از من و فرج کاظمی هم خواست که اعتصاب غذای خود را بشکنیم. ولی ما با این که به شدت گرسنه بودیم و برای پایان اعتصاب غذا روزشماری می‌کردیم، نپذیرفتیم و اعلام کردیم که تا وقتی به‌بند خودمان برنگردیم به‌اعتصاب غذا ادامه خواهیم داد. در آن مدت، ما واقعاً لاغر شده بودیم و توان آن را نداشتیم که زیاد مقاومت کنیم. ولی عاقبت بعد از سی و پنج روز اعتصاب غذا توانستیم به زندان سیاسی بازگردیم.

بازگشت به زندان سیاسی و خوردن غذا در همان دم، خوش‌ترین واقعه زندگی بود. ابتدا باید همه چیز را با احتیاط می‌خوردیم. و هرچه که می‌خوردیم گوئی همان دم نیست و نابود می‌شد و نیم ساعت بعد باز گرسنه بودیم. بچه‌های دیگر که این موضوع را چند روز قبل از ما تجربه کرده بودند و به‌خصوص، دکترهای بند و دکتر فردوس جمشیدی که جایش در اتاق بند پنج بغل دست ما بود، مدام هشدار می‌داد که مواظب باشید، در خوردن زیاده‌روی نکنید، همه چیز را خوب بجوید و آهسته بخورید. و دستور پشت دستور بود که صادر می‌کرد. ولی ما یواشکی هم که شده مرتب می‌لمباندیم تا

جبران آن همه غذا نخوردن را درآوریم.

بعد از گرفتن امتیازهای تازه و باز شدن بیشتر فضا، فعالیت‌ها در زندان در راستای مبارزات بیرون، روز به روز سازمان‌دارتر و استوارتر می‌شد. به‌هنگام ملاقات، پاسبان‌ها زیاد سخت نمی‌گرفتند و بچه‌ها می‌توانستند خبرهای بیرون را بگیرند و خبرهای درون زندان را به راحتی بیرون بدهند. زندان کشیدن در آن شرایط، گوئی دیگر ناراحتی چندانی نداشت. فضای سیاسی کاملاً شکسته و ورق برگشته بود و این احساس به آدم دست می‌داد که گوئی ما جمعی داوطلبیم که در یک جزیره دور دست به زندگی مشغولیم. ولی شادی من دیری نپائید و همین که هوا گرم و تابستانی شد و آدمم از گل‌های درشت صدبرگ که در باغچه زندان می‌کاشتیم و می‌روئید لذت ببرم و عصرها بعد از فوتبال، در آب حوضی که ساخته بودیم تنی به آب بزنم، و خودم را بمالم و بمالم و زیر آب، با چشم بسته در دنیائی سورئالیستی غوطه بزنم، چهارده تیر ماه سال پنجاه و هفت، یعنی دو ماه بعد از اعتصاب غذا به زندان کرمانشاه تبعید شدم. فرج کاظمی نیز هم زمان با من به زندان کرمان منتقل شد.

زندان کرمانشاه يك جهنم تازه

شب، وقتی همراه نگهبانان، به زندان کرمانشاه رسیدیم، از ساعت کار دفتر زندان مدتی می‌گذشت. افسر نگهبان مرا تحویل گرفت، ولی گوئی اجازه نداشت همان دم به داخل بند بفرستد؛ به همین خاطر، مرا در راهرو، دست‌بند و پابند زدند و با یک پتو روی زمین خواباندند.

از همان لحظه ورود، از روی تَرش افسر نگهبان و از دست‌بند و پابندی که در داخل زندان به من زده بودند می‌شد فهمید که به زندان جالبی وارد نشده‌ام. در داخل زندان و پشت میله‌های آهنی و با حضور نگهبان، من چگونه می‌توانستم بگریزم که آن‌ها به من دست‌بند و حتی پابند که در هیچ زندان دیگری حتی اسم آن را هم نشنیده بودم بزنند؟ روز بعد هم سرم را تراشیدند و روانه بند کردند. رئیس زندان سرهنگی بود که همان

روز اول خودش را نشان نداد و به جای او معاونش که سرگردی به نام وکیلی و کرمانشاهی بود، به من توضیح داد که مرا به بند سیاسی زندان می فرستد و مقررات زندان را به حالت خشکی یادآوری کرد و با حرف زدن باین لحن، نشان که روابط ما بعد از آن خشک و رسمی خواهد بود. به شدت از چنین شرایطی جاخورده بودم و فکر نمی کردم که اصلاحات بعد از صلیب سرخی ها به آن جا نرسیده باشد. بعداً دیدم که مسئولین این زندان اصولاً با پدیده زندانی سیاسی به کلی بیگانه اند و دچار این توهم اند که گوئی می توان با زندانی سیاسی نیز مانند زندانی عادی رفتار کرد و فحش داد و یا بدرفتاری های رایج را کرد. خودم را برای یک درگیری حسابی که احتمال می دادم به زودی پیش خواهد آمد آماده کردم و در دل به شانس بدم که سبب این همه تبعید و به این زندان و آن زندان افتادن بود فحش دادم. تنها خوشحالیم این بود که آن جا بند سیاسی دارد.

وقتی وارد بند شدم، با استقبال یحیی رحیمی که او را از زندان قصر می شناختم روبرو شدم. یحیی بچه فوق العاده خوبی بود که روابط محکمی با او داشتم؛ اما، از وقتی به بند سه منتقل شده بود دیگر او را ندیده بودم. او کرمانشاهی بود و به همین خاطر هم بعد از دیدار صلیب سرخی ها، به زندان کرمانشاه، یعنی محل اقامت خانوادگی اش منتقل شده بود. غیر از او، بند ما دارای پنج زندانی دیگر بود. در واقع بند کوچکی بود که شش اتاق چهار تخته داشت. و هر دو نفر با هم یک اتاق گرفته بودند و یحیی در یک اتاق تنها زندگی می کرد. او مرا به اتاق خودش برد و تخت روبرویش را به من داد. من غیر از یحیی، تنها یکی دیگر از بچه های آن بند را که حیدر نام داشت می شناختم. حیدر، جوان کردی بود که زیر شکنجه و در اثر ضربه وارده به سرش تعادل روانی خود را از دست داده بود و گاهی حالش بد می شد و روزها غذا نمی خورد و یا به صدای بلند به همه، حتی به شاه فحش می داد. تا وقتی در بند پنج زندان قصر بود، موقعی که حالش بد می شد، بچه ها فوراً او را به اتاقی می بردند تا پلیس فحش دادن او را به شاه نشنود. زیرا بارها او را به خاطر همین فحش ها کتک مفصلی زده بودند و هرچه بچه ها توضیح می دادند که او

تعادل روانی ندارد، باز پلیس دست بردارد نبود و می گفت؛ «اگر دیوانه است. چرا به لنین فحش نمی دهد؟». یحیی، برایم توضیح داد که حیدر چند بار به خاطر فحش دادن هایش در آن جا هم کتک خورده است و پلیس زندان کرمانشاه بدتر از پلیس زندان قصر با او رفتار می کند. بقیه چهار نفر بچه های بند هم دو نفر مذهبی با سه سال محکومیت، و دو نفر غیرمذهبی با چهار و پنج سال محکومیت بودند. آن ها هر چهار نفر بچه های ساده ای بودند که چندان در امور مبارزاتی تجربه نداشتند. به خصوص آن دو نفر مذهبی، تحت تاثیر جو مذهبی ای که در مبارزات مردم رشد کرده بود با ما زیاد گرم نمی گرفتند.

از روزی که وارد شدم تا روز نوزده تیرماه که یک درگیری بین من و پلیس پیش آمد و کتک وحشتناک سختی خوردم، روزهای خسته کننده و بی حاصلی را می گذراندم. بند ما هیچ امکاناتی نداشت. نه کتاب خانه ای در کار بود و نه حیاطی. تنها یک تلویزیون در بند وجود داشت و روزی یک ساعت هم هواخوری می دادند. امکان پخت و پز نداشتیم و خرید از فروشگاه زندان نیز به سختی انجام می گرفت. روزها فقط به گفتگو با یحیی و یا تماشای تلویزیون می گذشت. بچه های دیگر به آن وضع عادت کرده و بیشتر توی خودشان بودند و حیدر هم آن قدر حالش بد شده بود که هرچه آشنائی می دادم مرا نمی شناخت. با یحیی در مورد مسائل بند صحبت کردم و او هم از آن وضع ابراز نارضایتی کرد. مطابق دستور جدید، باید به بند ما کتاب و وسائل سرگرمی می دادند. ولی از این وسائل هم خبری نبود. به همین دلیل با یحیی تصمیم گرفتیم تا در اولین فرصت مناسب به آن وضعیت اعتراض کنیم. روز سوم ورودم، از زندانیان عادی که بندشان نزدیک بند ما بود و گاهی موقع رفتن به حمام از جلوی میله های بند ما می گذشتند، شنیدیم که یکی از افسران زندان با لگد زده گوش یک زندانی را جر داده است.

درگیری با پلیس‌ها

روز پنجم ورودم که مصادف بود با نوزدهم تیرماه سال پنجاه و هفت، هنگام عصر، به تنهایی در راهروی بند روی یک زیلو دراز کشیده بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. بقیه بچه‌ها در اتاق‌های‌شان بودند. بلندگوی زندان وقت سرشماری را اعلام کرد و چند لحظه بعد یک پاسبان برای سرشماری به داخل بند آمد. در زندان‌های ایران رسم است که هر روز عصر زندانیان را می‌شمارند که نکند کسی از آنان کم شده باشد. پاسبانی که برای سرشماری آمده بود، بعد از گذشتن از جلوی دو سه اتاق، و شمردن بچه‌ها، هنگامی که از کنار من رد می‌شد، گوئی از دراز کشیدن من، و از این که جلوی من از جا برخاسته بودم دل‌خور شده بود یک لگد به من زد و گفت:

«مثل آدم پا شو بایست!»

همان‌طور که دراز کشیده بودم مچ همان پایش را که به من لگد زد گرفتم و به سوی خودم کشیدم. او که انتظار این واکنش را از جانب من نداشت، از وحشت فریاد کشید و از بند فرار کرد و رفت. یحیی و بچه‌های دیگر از اتاق‌ها بیرون پریدند و علت سر و صدا را جویا شدند. برای‌شان گفتم که چه پیش آمده است. لحظاتی بعد یک افسر زندان، به همراه ده دوازده پاسبان باتوم‌ها در دست ریختند پشت در میله‌ای بند ما و مرا صدا زدند. من به طرف در رفتم و یحیی هم بی‌درنگ پشت سرم آمد.

افسر زندان که یک ستوان دوم جوان بود، از پشت میله‌ها دست انداخت و یقه پیراهن مرا گرفت و کشید و گفت:

«پاسبان می‌زنی، هان؟ بیا بیرون تا حالت کنم.»

گفتم:

«پیراهنم را ول کن و دستت را بکش و درست حرف بزن.»

دوباره داد زد:

«بیا بیرون.»

البته در قفل بود و او باید اول پیراهن مرا ول می کرد و بعد در را باز می کرد تا من بتوانم بیرون بروم. ولی انگار هول شده بود و نمی فهمید که دارد حرف مسخره‌ای می زند. باز همان طور که پیراهن مرا گرفته بود داد زد:

«می گم بیا بیرون.»

یحیی گفت:

«ما این طوری بیرون نمی آئیم. اول پیراهنش را ول کن.»

افسر گفت:

«به تو ربطی ندارد. تو خودت را داخل ماجرا نکن.»

یحیی گفت:

«خیلی هم ربط دارد.»

پاسبان‌ها در سکوت و در حالی که باتوم‌هایشان را در دست داشتند پشت سر افسر ایستاده و به این صحنه نگاه می کردند و منتظر زدن ما بودند.

افسر پیراهن مرا ول کرد و گفت:

«حالا بیا بیرون.»

تا من خواستم حرف بزنم، یحیی پیش دستی کرد و گفت:

«ما این جوری نمی آئیم. شما بروید پائین، ما خودمان می آئیم.»

افسر گفت:

«ما با تو کاری نداریم. بی خود خودت را وارد ماجرا نکن. فقط این باید بیاد پائین»

یحیی پاسخ داد:

«ما دو نفریم. و با هم دیگر می آئیم پائین.»

افسر گفت:

«در را باز می کنم و می برم تان پائین.»

من گفتم:

«اگر می توانی باز کن. ما هم از خودمان دفاع می کنیم.»

پاسبان‌ها دل دل می کردند که در را باز کنند و بریزند تو. افسر نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

«برویم پائین. -و رو به ما ادامه داد- فوراً می آئید پائین.»
رفتند.

بازوی یحیی را گرفتیم و گفتم:

«متشکرم یحیی جان. ولی خواهش می کنم تو خودت را به کتک نینداز. من خودم تنهائی می روم پائین.»
یحیی گفت:

«چی را تنهائی می روم؟ بچه شده‌ای؟ تنهائی تکه تکه‌ات می کنند.»
و هم‌راه من راه افتاد.

وقتی در راه پله‌ها پائین می رفتیم، دیدم که در واقع از آن همه پاسبان باطوم به دست به وحشت افتاده بودم و واقعاً دلم می خواست که یحیی با من بیاید. هوشیاری او واقعاً نجات دهنده بود. و من از شجاعت و پشتیبانی قاطع و بی درنگ او واقعاً قوت قلب گرفته بودم.

افسر بند و پاسبان‌ها در زیر هشت که منطقه قدرت نمائی شان بود با خشونت‌ی آشکارتر منتظر ایستاده بودند. تا ما رسیدیم، یک نیم دایره دورمان ساختند و ما را بدرون خود گرفتند. افسر با یک خوشحالی دوزخی گفت:

«نمی آمدید پائین، نه؟ -و رو به من ادامه داد- مگر روز اول وقتی وارد شدی جناب سرهنگ نگفت که باید در این زندان آدم باشی.»

مشتم را بردم عقب و گفتم:

«اگر یک دفعه دیگر...»

بلافاصله مچم را از عقب گرفتند و ضربه‌های باطوم پشت سر هم بر سر و روی من و یحیی فرود آمد. پاسبان‌ها بدجوری بی ملاحظه می زدند و ما دیدیم که ممکن است سر و دست‌مان زیر ضربه باطوم‌ها بشکند. من فریاد زدم؛ آی سرم. و خودم را به زمین

انداختم. یحیی هم افتاد. فوراً ریختند و حلقه‌های طناب چوب فلک‌هائی را که آماده کرده بودند در پاهای ما انداختند و ضربه‌های باطوم‌ها بر کف پاهای ما باریدن گرفت. پاسبان‌هائی که در اثر ازدحام باطوم‌ها نمی‌توانستند به کف پای ما بزنند، از پهلو به ما لگد می‌زدند. من فحش‌های ناموسی به آن‌ها می‌دادم. ولی یحیی فحش‌های سیاسی می‌داد و فقط کلماتی مثل؛ «فاشیست‌ها، عقده‌ای‌ها، دیکتاتور‌ها، بزنید، جواب‌تان را مردم می‌دهند!» از دهانش بیرون می‌آمد.

آن قدر زدند که بی‌هوش شدیم. وقتی به‌هوش آمدم دیدم آب سرد روی ما ریخته‌اند. تا به‌هوش آمدیم دوباره شروع به زدن کردند و باز آن قدر زدند و ما آن قدر فحش دادیم که باز بی‌هوش شدیم. دفعه بعد تا ما را به‌هوش آوردند، من فهمیدم که می‌خواهند باز بزنند؛ به‌همین دلیل، پیش‌دستی کردم و قبل از آن که شروع کنند، من شروع به فحش دادن کردم تا دق دلم خالی شود. و آن‌ها هم شدیدتر زدند و این بار هم بی‌هوش شدیم.

نمی‌دانم چه مدت در زیر هشت افتاده بودیم که دوباره به‌هوش آمدیم. گوئی دیگر به‌روی ما آب نریخته بودند که با به‌هوش آمدن شروع به فحش دادن کنیم. و هیچ‌کس دور و بر ما دیده نمی‌شد. نگاهی به یحیی کردم و خنده‌ام گرفت.

گفتم:

«باد کرده‌ای.»

او هم خندید و گفت:

«تو هم باد کرده‌ای.»

واقعاً تمام بدن و سر صورت‌های مان گره‌قلبمه و باد کرده بود. و همه‌جای مان درد می‌کرد. حتی وقتی خندیدم لب‌های باد کرده‌ام درد گرفت. یک پاسبان آمد و ما را برد کنار یک در و دست‌های مان را با دست به‌بالای میله‌های آن بست و ما را به‌حالت نیمه‌آویزان در آورد و رفت.

نیم‌ساعتی در همان وضع بودیم. حدث می‌زدیم که ممکن است ما را جدا از هم در

انفرادی نگه دارند. از این رو قرارهای مان را گذاشتیم که تا انجام خواست‌های مان در حالت اعتصاب غذا به سر ببریم. و چهار خواست اصلی هم عنوان کردیم:

یک- محاکمه^۵ پاسبان مسبب درگیری.

دو- محاکمه^۵ افسر نگهبانی که دستور زدن ما را داده بود.

سه- قطع شکنجه^۵ زندانیان عادی و سیاسی و بهبود وضع غذا و هواخوری.

چهار- انتقال ما دو نفر به زندان تهران.

ولی آن شب ما را به بند خودمان برگرداندند. ما هم بی درنگ کاغذ و قلم برداشتیم و یک شکایت‌نامه^۵ مفصل به دادرسی ارتش نوشتیم و ضمن شرح ماجرا، خواست‌های مان را هم در آن گنجانیدیم و آخر سر هم اعتصاب غذای مان را تا تحقق تمام آن خواست‌ها اعلام داشتیم.

صبح روز بعد، انتظار داشتیم که سرهنگ رئیس زندان و یا سرگرد وکیلی ما را بخواهد و با ما صحبت کند. البته این انتظار بی خودی نبود. آن‌ها باید مجرائی را که پیش آمده بود از زبان خود ما هم می شنیدند. ولی چنین نکردند و ما، تا پانزده روز در همان حالت گذرانیدیم. در آن مدت فهمیده بودیم که رئیس زندان می خواهد به روال مرسوم خود بگذارد که مدتی طولانی غذا نخوریم و رنج ببریم تا بعد از آن که روحیه مان ضعیف شد با ما مذاکره کند؛ ولی، ما قصد کوتاه آمدن نداشتیم و تصمیم گرفته بودیم تا آن جا که جان داریم در این اعتصاب غذا به پیش برویم و برای همه^۵ عمر به آن‌ها درس بدهیم که با زندانی سیاسی نمی توانند شوخی کنند. و عملاً به روندی وارد شدیم که به ناچار باید هشتاد و شش روز اعتصاب غذا را تحمل کنیم.
